یادداشت

زن یا کلاشینکف؟

حامد عسکری
شاعر و نویسنده

بالا و برنا و بالیده بود. توگویی گوزنی با شاخ‌هایی پیچاک و اندامی ورزیده و چغر در یک قدمی به بعثت برای ریاست قبیله ... در آن سوز صبح دیماه در پیچ تاریخی شمیران ایستاده چشم انتظار روشنای گندم و بادام و چای (رزق) چشم‌هایش تمنای سایر همکاران بیکارش (کارگران فصلی) را نداشت. چند کیلو استخوان بود تراشیده و مواج تو گویی از چوب اساطیری گز و سنجد. با پوستی که پوستینش بود در زمهریر سرمای سیلی زن. حفره چشم‌های عمیق تو رفته‌اش انگار لانه ای امن بود برای تخم گذاری قباسبزهای رمیده از زمستان. یخ صحبت به سلامی واشد. گفتم سه ماه کار دارم و گفت. هچ باک نیست. گفتم چند؛ گفت هچ گپ پیسه مکن... کار باشد بس است. خشمی مقدس و مقتدر از کلمه‌هایش می چکید. به دلم نشسته بود. این‌که اسمش غلام است را توی ماشین گفت و این‌که حاضر است توی همان آپارتمانی که می خواهم بازسازی کنم مستقر شود را... از فردایش شدیم همکار... خراب می کردیم برای آبادانی... دو فرهاد با تیشه هایی برای ساخت زندگی شیرین. وسط چای خستگی کش بعد از ظهر یکی از همان روزهای کار و تاول بود که گفتم آرزو چه داری و یک کلمه گفت: کلاشینکف!!! گفتم چی؟ گفت یک کلاشینکف طاق لنگ روس توی گریس... نو... گذاشتم به حساب روحیات و خوی مردمان سرزمین همیشه در افغانش... همیشه در جنگش... افغانستان... گفتم چرا کلاش؟ گفت: بابایی مرا... مادری مرا... برادری مرا... طالب پاکیستان از خدا بی خبر کشته کرده... همی قاتیل‌هایش را میشناسوم... یکان کلاش پیسه من برسه بخرم... می رووم از ایران اینتیقام خود می‌گیروم... قند خیسیده در دهنم شد سنگ نمک ... کلمه ها توی سرم مثل سربازهای روس رژه می‌رفتند و چوپانی تاجیک نی می زد. من شب به شب به غلام اسکناس‌هایی می‌دادم که هرکدامش چندسانتی متر از خرید یک کلاشینکف روسی را متقبل میشد... خانه ساخته شد... با غلام سه ماه هم نمک بودم و هم‌سفره... برادر بودیم و همدل. با گوزن مغرور صبح دیماه یک غروب گاوگم اسفند خداحافظی کردم. مزدش را دادم و رفت. بعدها دوست‌ها و رفقا بعضی شان کارگر می خواستند و شماره غلام را دادم و از کارش تعریف کردم. همه گفتند خاموش است... غلام خاموش بود و من خداخدایم بود که شعله های خشمش هم خاموش باشند. غلام رفته رفته در روز مرگی‌هایم گم شد ... همان‌طور که همکلاسی‌های‌مان ... هم‌خوابگاهی هامان. هم‌خدمتی‌های‌مان. غلام را یکی دوبار دیدم... درخواب... با کلاشی بردوش با لوله‌ای سرخ... لبخند میزد و لبخندش انگار برآمده از شولای انتقام... روزها گذشت... دیگر خواب غلام را هم ندیدم... غلام رفته بود بیخ میخ های بایگانی ذهنم توی کمدی که هیچ وقت به کارم نمی آمد و حتی کلیدش هم زنگ زده بود...

خنکای یک صبح مهرماه دوسال بعد...

دو چرخ جلوی چرخ دستی را داده بود بالا و باظرافت از دست‌اندازهای دهان گشوده پیاده رو می گذشت. بار چرخ دستی اش صیفی جات بود... نارنجی هویج ها و برق فلفل دلمه ای ها و دفترسبزکاهوها و قلمستانی از خیار... مگر می شود. شکارچی چشم‌های شکارش را در لحظه دیدنش توی دوربین و مگسک فراموش کند؟ زدم روی شانه‌اش: چطوری غلام؟؟ جا خورد. لکوموتیو صیفی جاتش را متوقف کرد و شناخت: هاااا بخیر بخیر... چیطور استی؟ جانت جور است؟ چند موزاییک با هم قدم زدیم و از همه چیز حرف زدیم. و دل دل کردم و بالاخره پرسیدیم: خریدی؟ کشتی؟ گفت: چه؟ گفتم کلاش... خنده کبوتری بود که از لبهایش بیرون جهید: هاااانه... به ورامین شدوم برای کاری... به یکی از هم‌ولایتی‌های خود عاشیق شدوم... زن گرفتم... در همان ورامین اتاق گرفتم. زندگی می کنم. کار هم همین هوتل است. می روم خرید برایشان- بخیر است- مهندس... آن موقع ها بغل کردن منع قانونی و بهداشتی نداشت. خیلی خوشحال شده بودم. به هتل رسیده بودیم و غلام باید می رفت. توی راه به این فکر می کردم که زن ابتدای زندگی است و می تواند یک گوزن مغرور جنگجوی منتقم را به اسبی راهوار و رام تبدیل کند که تمام مسیر زندگی را چهارنعل تاخت برود و از پیچیدن بادلای عرق موهای یالش غرق لذتی رخوتناک را تجربه کند... غلام می توانست یکی از مردهای خاورمیانه باشد که هر شب کلاشی روسی را روغن کاری می کند و حالا مردی شده بود که هرشب موهای تنباکویی زنی شرقی را برس می‌کشید و بو می کرد...

نسیم وصل

محمدحسین نوروزی- چندی است که شاهد اتفاقاتی در روابط ایران و افغانستان هستیم. حوادثی که از هریرود آغاز و به حادثه استان یزد ختم شد. در هر دو حادثه تعدادی از مهاجران افغان که به صورت غیر قانونی وارد کشور شده بودند جان خود را از دست دادند. هر چند این اتفاقات ناخواسته بود، اما دو کشور به بررسی ابعاد آن پرداختند و بر جلوگیری از زمینه های بروز چنین حوادثی تاکید داشتند. در این میان و ابتدای وقوع این وقایع، در فضای مجازی و رسانه ای افغانستان شاهد موضع‌گیری‌هایی بودیم که این نوع واکنش ها را گاه در سخنان دولتمردان افغان هم دیده می شد. با این حال روایت های غیر واقعی از حوادث رخ داده توسط رسانه های غربی و وابستگان آنها در افغانستان، فضای سیاسی دو کشور را تا حدی تیره کرد اما بنای جمهوری اسلامی ایران همواره بر مدارا و همراهی با دولت و مردم افغانستان بوده و خواهد بود. طبیعی است که نباید گذاشته شود اشتراکات زبانی، فرهنگی و تمدنی دو کشور دستخوش حوادث تلخ ناخواسته برای مهاجران افغان شود. درست در این

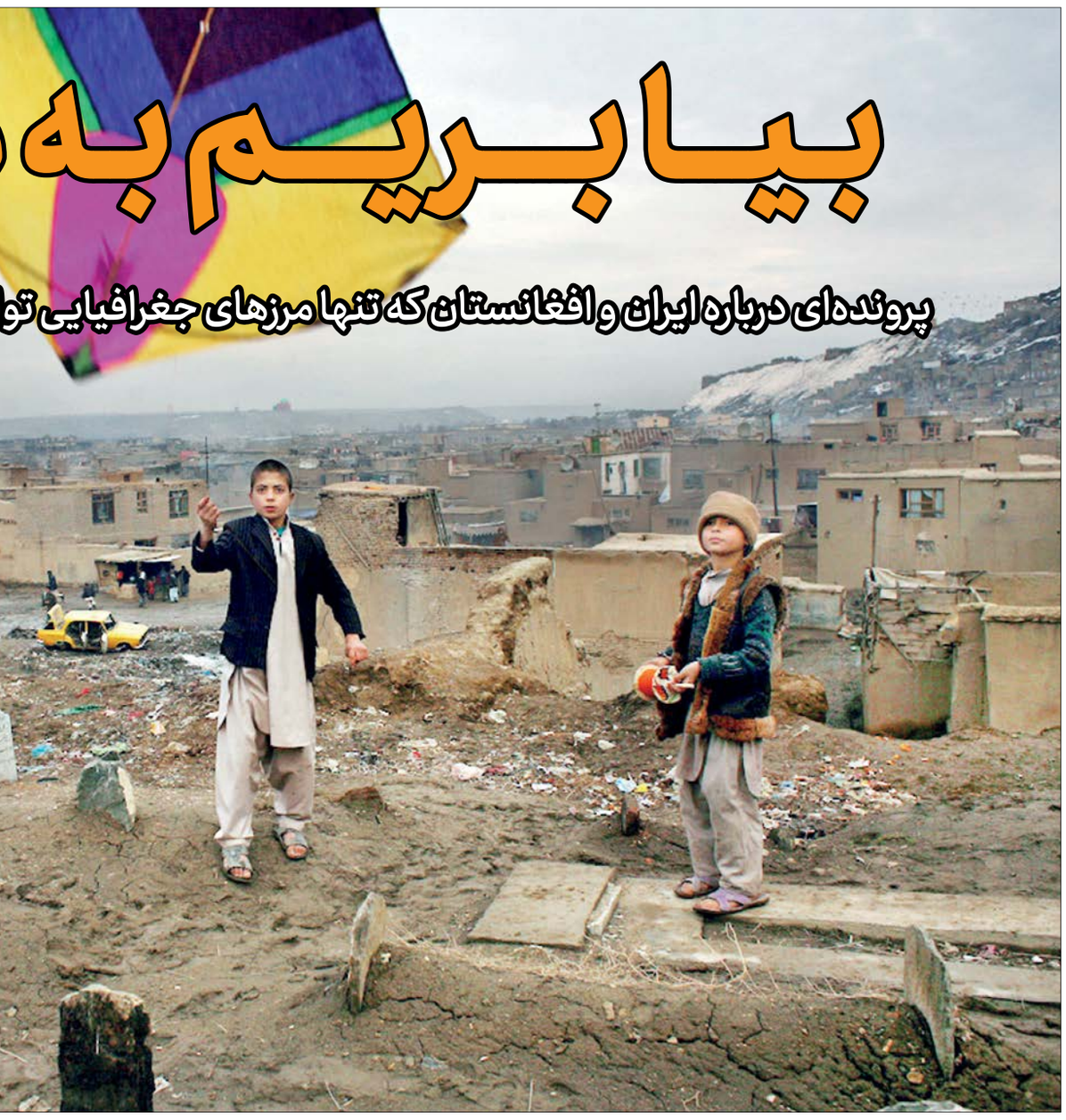

بیا بریم به

پرونده‌ای درباره ایران و افغانستان که تنها مرزهای جغرافیایی تو

علیرضا رأفتی
روزنامه‌نگار

به نقشه جهان که خوب نگاه کنید دستگیرتان می‌شود که همه خط‌ها یک‌شکل نیستند. مثل دستخط آدم‌های مختلف که یک‌شکل نیست. مثلا به خط‌های مرزی صاف بین ایالت‌های آمریکا که نگاه کنید، می‌فهمید اینها را یک رایانه نو که دو سه قرن بیشتر از عمرش نگذشته، کشیده. به خط‌های تیز و لبه‌دار مرزهای خاورمیانه که نگاه کنید، گاه رد خون را بر لبه این خط‌ها می‌بینید و گاه متوجه دستخط‌های متفاوت می‌شوید. مثلا در شرق نقشه ایران یک خط انگلیسی می‌بینی که خراسان را از خراسان و سیستان را از سیستان جدا کرده‌است.

اما خون را نمی‌شود از خون جدا کرد. رگ را نمی‌شود از رگ برید و تن زنده بماند. اگر این تن هنوز زنده است معنی‌اش آن است که تیغ انگلیسی هنوز این دو رگ پیوسته را قطع نکرده. اگر بین شاخه‌های یک درخت سیم‌خاردار بکشند، همچنان همه از یک ریشه تغذیه می‌کنند و یک میوه می‌دهند. این پرونده بوی چای سبز کوهستان‌های افغانستان و پنیرک و گوشفیل دست مادربزرگ‌های افغان و هزاره و پشتون را می‌دهد؛ طعمی که آن قدرها هم که اغلب مردم فکر می‌کنند با طعم چای زعفران ایرانی غریبه نیست.

چرا افغانستان؟

شاید چهره‌های همیشه منتقد بعضی‌ها با دیدن این پرونده درهم‌برود که مگر امارات که هم‌زبان با مصر است، چقدر در مطبوعاتش به مصر می‌پردازد که ما باید صبح که روزنامه را ورق می‌زنیم پرونده افغانستان را بخوانیم؟

اول باید به این موضوع پرداخت که آیا واقعا همه کشورهای همزبان جهان یک ریشه و یک فرهنگ دارند یا خیر؟ مثلا فرهنگ خلیجی امارات و بحرین با فرهنگ شامی لبنان و سوریه یا با فرهنگ مصر یکی است؟ یا مثلا فرهنگ مردم اسپانیا با مردم کلمبیا که هم‌زبان هم هستند چقدر شبیه به هم است؟ پاسخ این است که هم‌زبان بودن دو ملت لزوما به معنای وحدت فرهنگی آن دو نیست. اما در فرهنگ و سنن مردم ایران و افغانستان که غور کنید متوجه این مساله می‌شوید که انگار این دو یک ملتند که بین‌شان دیواری پوشالی کشیده شده‌است. پس پرداختن به گوشه‌ای از این اقلیم فرهنگی، پرداختن به کشوری غریبه نیست. هرچند مدتی است که جمعی از اهالی سیاست و رسانه در ایران و افغانستان و غرب، با دست‌انداختن به حوادث و مستندات واهی، قصد دارند بر واقعیت یکی‌بودن این دو ملت پرده‌ای با ظاهر روشنفکری و حق‌طلبی بیندازند.

> خون را نمی‌شود از خون جدا کرد. رگ را نمی‌شود از رگ برید و تن زنده بماند. اگر این تن هنوز زنده است معنی‌اش آن است که تیغ انگلیسی هنوز این دو رگ پیوسته را قطع نکرده

دوربین ما کجا قرار دارد؟

ما در این پرونده بعد از پرداخت خوب سهیل کریمی به سرگذشت آریانای کهن در گذرگاه حوادث و داستانک سیده تکتم حسینی و ناداستان حامد عسکری، به روایت گوشه‌ای از زندگی چند افغانستانی مهاجر در ایران پرداخته‌ایم. قصد از پرداختن به زندگی این انسان‌ها، نگاهی به زندگی و فعالیت افغانستانی‌های تأثیرگذار در ایران است.

دست‌کم از بعد از کودتای کمونیسم در افغانستان و همزمان با انقلاب اسلامی در ایران باب مهاجرت افغانستانی‌ها به ایران بیش از پیش باز شد- البته که سفر به وطن نامش مهاجرت نیست!- حالا بعد از ۴۰ سال چهره‌های بزرگی از مهاجرین افغانستانی را در کشور داریم که تأثیر غیرقابل اغماضی در حرکت چرخ اقتصادی و علمی و فرهنگی کشور ما دارند.

یادت بخیر ای خراسان من

این عبارت یک مصرع از ترجیع ترانه زیبای کاوه جبران است که توسط خلیل یوسفی اجرا شده‌است.

ترانه‌ای که انگار از دهان باز زخم‌هایی که برگرده و پشت آریانای کهن است، روایت‌شده. حال انتقاد برخی منتقدین بر این‌که خراسان بزرگ فقط شامل هرات و حوالی آن می‌شود و همه سرزمین امروزی افغانستان را شامل نمی‌شود هم وارد است اما ما در اینجا و به استناد شعر، خراسان را «مجاز» از افغانستان گرفته‌ایم.

دمت گرم دکترجان

احمدشاه فرهت؛ از روزهای فرار تا نجات کودکان

هر طور که بود خودش را به مرز رسانده بود و جایی بین «شیندند» افغانستان و «بیرجند» ایران مانده بود. یک خانواده فقیر روستایی وقتی دیدند مسافر است و غریب، پناهش دادند. شب‌ها به مسجد می‌رفت و استراحت می‌کرد و آنجا برایش غذا می‌آوردند. با خودش فکر می‌کرد که این زندگی در غربت، شایسته کسی که نفر سوم کنکور افغانستان و شاگرد اول دانشکده پزشکی کابل بوده نیست. اما چاره چه بود؟ بعد از کودتای کمونیست‌ها و تجاوز شوروی، افغانستان دیگر جای ماندن نبود.

احمدشاه، دانشجوی پزشکی دانشگاه کابل و جمعی از دوستانش چون طرفدار کمونیسم نبودند و چند باری دست به اعتراض و راهپیمایی زده بودند، توسط نیروهای امنیتی حکومت تحت تعقیب بودند. همه دوستان احمدشاه در همان دوران دانشجویی دستگیر و زندانی شدند. بخت با احمدشاه یار بود که دستگیر شدن و به زندان افتادنش وقتی اتفاق افتاد که از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود. پس از فارغ‌التحصیلی از دانشکده پزشکی کابل، به دلایل سیاسی -یا به قول خودش فقط به این دلیل که طرفدار کمونیسم نبود- بازداشت شد. بعد از آزادی هر طور بود راهی مرزهای ایران شد. شاید این مهاجرت غیرقانونی، تنها نور امیدی بود که می‌توانست زندگی یک پزشک جوان افغان را از چنگ حکومت و جامعه‌ای که سرنوشت فردایش معلوم نبود، نجات دهد. خودش را رسانده بود به روستایی در نزدیکی مرز ایران و بالاخره به کمک یکی از دوستانش توانست خودش را به ایران و شهر مشهد برساند. پزشک جوانی که در شهری غریب، خودش بود و لباس تنش و دیگر هیچ چیز نداشت. نه مدارکی که بتواند اقامت بگیرد و نه پولی که کفاف زندگی در غربت را بدهد. در میدان بیت المقدس مشهد که از تاکسی پیاده شد از راننده پرسید: حرم کجاست؟ راننده گفت: سر بچرخانی می‌بینی... احمد سر چرخاند و گنبد طلایی حرم امام رضا(ع) در نمی که بر چشم‌هایش پرده انداخته بود به لرزه افتاد. تنها خانه‌ای که در ایران آشنایش بود همین حرم بود. چند شب در حرم ماند تا بتواند آشنایانش را در ایران پیدا کند. احمدشاه سال ۶۱ در ایران درخواست پناهندگی داد و وقتی با درخواستش موافقت شد، کارش را به عنوان پزشک در ایران شروع کرد. اما مسیر ادامه تحصیلش در ایران سخت‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد. وزارت بهداشت ایران باید از دانشجویان تخصص دو برابر زمان تحصیل، تعهد به خدمت می‌گرفت و احمدشاه به دلیل تابعیت خارجی نمی‌توانست تعهد بدهد و در نتیجه نمی‌توانست دوره تخصص را بگذراند. درگیر و دار نامه نگاری‌ها و درخواست‌ها برای گذراندن دوره تخصص، شش ماه بیکار بود و وضعیت اقتصادی خانواده‌اش به جایی رسید که دیگر گاهی حتی چیزی برای خوردن نبود. بالاخره به قرار پرداخت ماهی ۱۲ هزار تومان با پذیرش احمدشاه در دوره تخصص و فوق تخصص موافقت شد و در نهایت دکتر احمدشاه فرهت پنجمین نفری شد که توانست در ایران فوق تخصص کودکان بگیرد. حالا دکتر احمدشاه فرهت، فوق تخصص کودکان و عضو هیات علمی دانشگاه علوم پزشکی مشهد، یکی از چهره‌های علمی تأثیرگذار در ایران و جهان است و جان هزاران کودک ایرانی و افغانستانی را نجات داده است.

تنفس در هوای ایران

محمدموسی اکبری؛ از عکاسی تا تاسیس خانه کابل در تهران

وقتی افغانستان زیر چکمه های شوروی نفس می کشید، نفس مخالف کشیدن سخت شُده بود. مردم از هر جایی که می شد اعتراض شان را فریاد می زدند. خفقان غریبی گریبانگیر فضاهای دانشگاهی شده بود. محمدموسی اکبری لابه‌لای صحبت هایش وقتی می خواهد از همکلاسی های دانشگاه صحبت کند، می گوید «هم رزمانم».

می گوید آن روزها ما مشت اعتراض مان را سمت حکومت کمونیست می‌گرفتیم و پشت‌مان به این گرم بود که اگر کار خیلی به مضیقه بیفتد در همسایگی‌مان پناهگاهی وجود دارد به اسم ایران. جایی که به تازگی انقلابی اسلامی در آن به وقوع پیوسته بود و حکومت اسلامی به خواست مردم روی کار آمده بود.

من دانشجوی سال دوم نقاشی دپارتمان هنرهای زیبای کابل بودم و سه چهار سالی از مبارزه مان می گذشت که دیگر حس کردم نمی شود در این ظلم نفس کشید. راهی ایران شدم. به ایران که رسیدم خودم بودم و خودم و یک کارت دانشجویی از دانشگاه کابل. برای تحصیل در ایران اقدام کردم اما کارت دانشجویی مدرک معتبری برای دانشجو بودن من نبود. بالاخره با امتحان ورودی مجدد، راهم به تحصیل در ایران باز شد و آشنایی با حوزه هنری مسیر فعالیت هنری ام را در ایران تسهیل کرد.

در ایران گرافیک خواندم و همراه هنرمندهای ایرانی مشغول فعالیت شدم. وقتی بساط شوروی از افغانستان جمع شد دوربین دست گرفتم و در چند سفر راهی افغانستان شدم که با عکاسی بتوانم کشورم را بیشتر به دنیا و خاصه به هم وطنان ایرانی ام بشناسانم.

> محمدموسی اکبری بین صحبت هایش هروقت می خواهد از ایرانی ها صحبت کند می گوید هم وطنان ایرانی‌ام.

> چند سالی است به این نتیجه رسیده ام که بهترین راه شناساندن فرهنگ و هنر افغانستان و همچنین ایجاد رابطه مستحکم تر بین هم وطنان ایرانی و افغانستانی، ایجاد فضایی است که همه هموطنان ایرانی و افغانستانی بتوانند در بستر فرهنگی افغانستان با هم گفت و گو کنند. گفت و گو همیشه کارساز است.

استاد محمد موسی اکبری حالا مدیر و موسس «خانه کابل» است. یک کافه که بیشتر به یک مرکز فرهنگی می ماند. جایی برای گفت و گوی هم وطنان ایرانی و افغانستانی در بستر فرهنگی افغانستان و به صرف پذیرایی با غذاها و نوشیدنی‌های محلی این کشور.

> محمدموسی اکبری بین صحبت‌هایش هروقت می خواهد از ایرانی ها صحبت کند می گوید هموطنان ایرانی‌ام و همین نشان می‌دهد دو ملت را فقط مرزهای جغرافیایی روی کاغذ از هم جدا کرده‌اند

مهاجری با رویای باغ‌های سبز

جمیل سلامی گل‌های ایران را آبیاری می‌کند

آدم در غربت خیلی کارها را یاد می گیرد. این که بعد از ده، پانزده سال نشستن پای دست پخت مادر، یاد بگیری که در کشور غریب وقتی شب خسته از سر کار برمی گردی چند جور غذای مختلف با تخم‌مرغ درست کنی بخش کوچکی از ماجراست. مهاجرهای غریب نشین خیلی بیشتر از اینها یاد می گیرند که با غربت بسازند. مثلا یاد می گیرند چه طور از پشت تلفن پیشانی مادرشان را ببوسند. یاد می گیرند چه طور فرزندشان را با تماس تصویری در آغوش بکشند. جمیل به سرمه دور چشم های طاها نگاه می کرد و ته دلش ضعف می‌رفت. اگر سرعت اینترنت یاری تصویری قطع و وصل نمی شد، می‌شد سف طاها را موقع خندیدن ببیند و قربان صدق پسر جمیل، یک ساله است و هنوز آغوش نکرده. جمیل ۱۴، ۱۵ ساله بود که مرز ایران کرد. برادرهایش پیغام داده بودند که برای اند. خانه گرم شان در ولسوالی (شهرست کاپیسا را ترک کرد و راهی ایران شد و در باغی مشغول به کار و همان جا ساکن شد. ده پانزده سالی که در خانه کوچک باغی بزرگ